

# نفرین مورچه

رضا وحید

پسرم را نگاه می‌کردم که با جدیت، مشغول خواندن درس‌هایش بود. فردایش امتحان ثلث دوم داشت. می‌خواند، می‌نوشت، ناگهان خواند دیگر نوشت. از جای خود بلند شد و به طرفم دوید. پایش به فرش گیر کرد و با صورت افتاد. اگر کتاب دستش نبود حتما دستش را روبه‌روی صورتش می‌گرفت. آسیبی ندید. کتاب را که یک قدم جلوتر افتاده بود، برداشت و نگاهش کرد. دوباره به طرفم آمد، این بار آهسته‌تر. چند لحظه روبه‌رویم ایستاد. انتظار داشت بپرسم جایی از بدنش زخم شده یا نه. پرسیدم: «عینکت را چرا نزدی، چشم‌هایت ضعیف‌تر می‌شود.» عینک نمی‌زد. از خنده بچه‌ها ناراحت می‌شد.

کتابش را جلوی چشمم گرفت و گفت: «این چیه؟»

کتاب فارسی، از آن زمان که ما درس می‌خواندیم، فرق کرده بود. ما می‌خواندیم: بابا نان داد؛ اما با تغییرهای کارشناسی، اکنون نوشته: بابا انار داد. اول متوجه نشدم موضوع چیست. وقتی دوباره، به انار اشاره کرد، دیدم راست می‌گوید. انار را اشتباه چاپ کرده‌اند، شده بود اتار. عینکم را بالا دادم. ناگهان دیدم یکی از نقطه‌ها حرکت کرد. مورچه‌ای بود بسیار ریز و مشکی. فوت کردم

و مورچه را به زمین انداختم. پسرم خندید و برایم دست زد. کتاب را پس دادم و گفتم: «برو مشقت را بنویس.»  
انگار که تو ذوقش خورده باشد، سرش را پایین انداخت و سراغ دفترش رفت و کتاب را بالای آن قرار داد.

دستم را دراز کردم تا روزنامه را از کنار پشتی بردارم. مورچه را روی دستم دیدم. برای یک لحظه هوس کردم آن را بخورم. نزدیک بود همان عادت کلاس چهارم خود را تکرار کنم. آن زمان یکی از دوستانم یادم داد چطوری مورچه را بگیرم و بدون اینکه به مزه‌اش فکر کنم آن را بخورم.

کلاس ما حدود چهار و سه نفر دانش‌آموز داشت. از آن‌ها، نه نفر سال سومشان بود که کلاس چهارم را می‌خواندند. یازده نفر سال دوم و باقی هم که من جزء آن‌ها بودم برای سال اول، کلاس چهارم را می‌خواندیم. یک نفر هم بود که کسی نمی‌دانست چند سال است دارد این کلاس را می‌خواند. همه به او مورچه‌خوار می‌گفتند غیر از من. اسمش به قیافه‌اش می‌آمد. چون دماغ درازی داشت که نوکش به طرف زمین بود. سرش از کوچکی، به بدن شبیه گلابی‌اش نمی‌آمد. ریش‌هایش را با تیغ می‌زد تا اختلاف سنش با ما مشخص نشود.

آن زمان هم مانند الآن، لاغر و قد کوتاه بودم. به خاطر همین، کسی که اولین نفر از کلاس بیرون می‌رفت یک پس‌گردنی به من می‌زد و با خنده از کلاس فرار می‌کرد. بقیه هم دنبال او می‌رفتند. من هم تا می‌آمدم از پشت میز بیرون بیایم، آن قدر طول می‌کشید که آن‌ها فرار می‌کردند. همین اذیت‌ها باعث شد تا با مورچه‌خوار دوست شوم. یک روز تو همان کوچه پشت مدرسه، یکی از آن شاگردهای تبدلی که فکر کنم سال سومش بود کلاس چهارم را می‌خواند، جلویم را گرفت. فکر کنم اسمش... یادم نمی‌آید.

یکی از نوچه‌هایش از پشت سر کیفم را قاپ زد و دوید پشت او، خودش را مثلاً پنهان کرد. تو همان پنهان کردن هم می‌خواستند مرا مسخره کنند.

آن سال برایم کیف کولبی سورمه‌ای رنگ خریده بودند. به طرفش رفتم تا کیفم را بگیرم. او هم سریع پرید روی جوی وسط کوچه. یک پایش این طرف جوی و یک پایش آن طرف، کیف من هم وسط دو پایش. آب از زیر کیفم رد می‌شد. سر جایم خشک شدم. دو دستم را بالا آوردم و ملتسانه گفتم: «ندازم!» خندید. با آستین دست چپش، دماغ آویزانش را پاک کرد صدای بالا کشیدن تمام بینی‌اش چند بار در کوچه منعکس شد، گفت: «اگه بندازم?!»

از دهنم پرید: «دفترم خیس می‌شود...» کاش نمی‌گفتم. کیفم را باز کرد. دست کثیفش را داخل کیف برد. همان دفتر جلد گالینگری که با فتر پشتش، کاغذها به هم وصل شده بودند، برداشت. یک ماه به مادرم اصرار کردم، برایم نگرفته بود. مجبور شدم تهدیدشان کنم، اگر نگیرند نمره ریاضی‌ام را صفر می‌گیرم...

دفترم هنوز نو بود. روز قبل آن را برایم خریدند تا نزدیک امتحان‌های ثلث اول روحیه بگیرم. آن را داشت داخل جوی می‌انداخت. قطره‌ای از آب لجن‌ها، روی جلدش افتاد. اگر جلدش روغنی نبود حتما گریه می‌کردم. تگه سیب گندیده‌ای که روی آب می‌چرخید، توجهم را جلب کرد. چشم‌هایم را به آن دوختم تا نبینم چه طور آب‌های لجن به داخل برگ‌های سفیدش می‌رود و از لابه‌لای فنرهای پشتش رد می‌شود. ناگهان صدای بلندی آمد.

— هوی چه کار می‌کنی؟

صدای ضخیمی بود. سرم را برگرداندم. قبل از اینکه ببینم کدام آدم با معرفتی جلوی آن نامرد را گرفته، به دفترم نگاه کردم. صدای دو دیدنش آمد. یکی از برگه‌های دفتر تا نیمه پاره شد، اما سریع با آن یکی دستش تمام دفتر را گرفت. فتری بود، به خاطر همین ویژگی، جلدش وسط دفتر قرار گرفت. زیاد خراب نشده بود. سیب جلوی چشمم آمد که داشت از ما فاصله می‌گرفت و زیر پل رفت.

آن نامردی که دفترم را می‌خواست بی‌اندازد. چیزی نگفت. نوچه‌اش

جلو آمد. با تکیه‌ای که به مرشدش داشت، گفت: «چه کار می‌کنی؟! به تو چه مورچه‌خوار...»

مورچه‌خوار از این حرف‌ها بزرگ‌تر بود که چیزی بگوید. تنها قدمی به طرفشان برداشت. آن‌ها دو قدم عقب رفتند، وقتی هم که با اخم گفت: «برید گمشدید...» چند تا فحش بد هم داد. سرشان را پایین انداختند و رفتند فقط زمانی که پانصد متر دور شده بودند صورتشان را برگرداندند و آن‌چنان فحش دادند که من نفهمیدم چه می‌گویند و مورچه‌خوار زیر لب گفت: «خودتانید...»

نگاهم به مورچه‌خوار مانده بود. شیفته‌اش شده بودم. برایم دماغش بزرگ و افتاده نبود. دیگر تمام خصوصیات مورچه‌خواری‌اش را فراموش کردم. حتی تا زمانی که کیف را دستم داد به خودم نیامدم. به قول همان زانمان: «خرابش شده بودم». این مقدار معرفت مرا شگفت‌زده کرده بود. از آن روز مثل کسی که مدیون باشد، راهم را دو کوچه کج می‌کردم تا با هم یک خرده راه برویم. دوست داشتم با اینچنین شخصیت مرموز و در عین حال با معرفتی بیشتر آشنا شوم. بیشتر هم آشنا شدیم. شغل پدر یکدیگر را پرسیده بودیم. من گفتم پدرم کارگر است و او گفت پدرش قناد است. از چیزهای دیگر هم پرسیدیم. تعداد بچه‌های خانواده؟ فرزند چندم است؟ و چیزهای دیگر...

داخل مدرسه نمی‌توانستیم با هم صحبت کنیم. تا زمانی که به دبیرستان رفتیم، نفهمیدم چرا مورچه‌خوار تأکید داشت بچه‌های مدرسه رابطه دوستی ما را نفهمند. تو دبیرستان فهمیدم آن‌هایی که سنشان بیشتر است می‌توانند به بچه‌های کوچک‌تر چشم بد داشته باشند. فهمیدم همان فحش آن پسر که دقترم را می‌خواست داخل جوی بی‌اندازد چه بوده و متوجه خیلی چیزهای دیگر هم شدم. هر چه بود یک روز با هم در کوچه به طرف خانه راه می‌رفتیم. تصمیم خود را گرفته بودم که پرسم چرا مورچه می‌خورد؟ مشغول مقدمه‌چینی بودم، گفتم: «دیدید بچه‌ها چه قدر پشت‌سر همدیگر صحبت می‌کنند؟...»

منتظر جوابش نشدم، ادامه دادم: «در مورد منم چیزی شنیدی؟... در مورد تو که خیلی حرف می‌زنند. مثلاً می‌گویند تا مورچه می‌بینی، می‌خوری، راست می‌گویند؟!...»

سرم پایین بود و صحبت می‌کردم. می‌ترسیدم در چشم‌هایش نگاه کنم. فکر می‌کردم ساکت مانده و حرف‌هایم را گوش می‌دهد. به خاطر همین دوباره پرسیدم. این بار انتظار داشتم جواب بدهد. جوابی نیامد. سرم را بالا آوردم کسی کنار نبود. ناخودآگاه برگشتم. پنجاه قدم از من عقب مانده بود. یعنی می‌شد گفت هیچ کدام از حرف‌های مرا نشنیده بود. از آن فاصله که بینمان افتاده بود نمی‌توانستم تشخیص دهم چه کار می‌کند. تنها می‌دیدم رو به دیوار که سیمان سفید شده بود ایستاده و دستش را به طرف آن دراز می‌کند و به طرف دهانش می‌برد. با ترس به سراغش رفتم. پاهایش را کنار هم جفت کرده بود و کمر صاف، سر مایل به جلو، رگ گردن باد کرده، داشت چیزهایی که از روی دیوار برمی‌داشت داخل دهان می‌گذاشت. آن قدر زیاد بودند و پشت سر هم راه می‌رفتند که یک خط را تشکیل می‌دادند. درشت‌هایشان را جدا می‌کرد و می‌خورد. نفس که می‌کشید دهانش بوی مورچه می‌داد. حالت تهوع گرفتم.

این صحنه دیگر اکنون برایم چیز حل شده‌ای است. آن زمان وحشت کرده بودم. بازوی شبیه سنگس، زیر دستم بود که نمی‌توانستم جلوی دوباره به طرف دیوار رفتنش را بگیرم. گفتم: «چه کار می‌کنی؟» چیزی نگفت. کاری که کرد این بود؛ مورچه را انداخت و آهی کشید. بوی مورچه بیشتر در هوا پیچید. پلاستیک مشکی که کتاب‌های خود را داخلش می‌گذاشت، برداشت و همان راهی که دفعه قبل تنها رفته بودم با هم رفتیم. تا سر کوچه نرسیدیم، نه او حرفی زد و نه من. از پیچ گذشتیم. زمان، تنها به من اجازه می‌داد سه کوچه دیگر با او بروم. از فرصت استفاده کردم و گفتم: «برای چی؟!»

پلاستیک را جابه‌جا کرد و گفت: «به هیچکس تا به حال نگفتم.»

به او نزدیک تر شدم. سعی می‌کردم بوی مورچه را فراموش کنم. به آهستگی، نزدیک گوشش گوشش گفتم: «کار خیلی کثیفیه، فکر می‌کردم بچه‌ها حرف بی‌خودی می‌زنند.»

پلاستیک را به دست دیگرش داد و صورتش را خاراند. فکر کنم برای این بود که داشت ریش‌هایش در می‌آمد. گفت: «چرت، می‌گن. من به خاطر اینکه خوشم می‌آید، آن‌ها را نمی‌خورم، از آن‌ها بدم می‌آید.»

از خوردنش معلوم بود که با اشتیاق نمی‌خورد. چیزی نگفتم تا چانه‌اش را بی‌حوصله خاراند و ادامه داد: «دیگر نمی‌توانم بگویم.»

گفتم: «بچه‌ها فکر می‌کنند، اگر روزی چند تا مورچه نخوری می‌میری!»  
دستش را از دسته پلاستیک بیرون آورد و مانند اینکه می‌خواهد گردن او را بگیرد و خفه‌اش کند سر پلاستیک را از دست مشت کرده‌اش بیرون داد. گردن کامل در اختیارش بود. فشار داد. صدای خرخر پلاستیک را شنیدم، گفت: «فکر می‌کنی من خنگم که این همه ساله دارم ابتدایی می‌خوانم؟!...»

نمی‌دانستم خنگ است یا نه. شبیه بچه‌های خنگ نبود. ادامه داد: «کلاس اول فقط رفوزه نشدم. از کلاس دوم به بعد هر کلاس را دو بار خوانده‌ام. امسال هم سال دوم است که کلاس چهارم را می‌خوانم. هر دفعه تقصیر اینا بود...»

زمان و مکان را فراموش کرده بودم. فقط کنارش راه می‌رفتم و در ذهن مرور می‌کردم که مورچه ارتباطش با رفوزه شدن چیست؟ پرسیدم: «چه ربطی به...؟!»  
گردن پلاستیک را بیشتر فشار داد و گفت: «ثلث اول بود، تو کلاس دوم. داشتم ریاضی می‌خواندم، شب امتحان. بین ثلث هر چه معلم می‌پرسید بلد بودم. داشتم به جمع دو به علاوه هفت نگاه می‌کردم که یک دفعه مورچه آمد و از روی کتابم رد شد. تحویلش نگرفتم. دوباره رد شد. این بار با کتاب لهش کردم. فردا امتحان دادم، همه می‌گفتند صفر می‌شویم؛ اما من می‌گفتم بیست می‌شوم. نمره‌ام که آمد معلم گفت: «پنج.» آن قدر بلند گریه کردم که مرا بردند دفتر و جای دادند.

مثلا دل داری ام می دادند، می گفتند: «دفعه بعد بیشتر تمرین کن، تا پنج نشوی.» ثلث بعد بیشتر خواندم اما این بار هم مورچه از روی کتابم رد شد. دوباره ریاضی ام را شدم، شش. این بار مادرم را مدرسه خواست. تو خانه هم از پدرم کتک خوردم. باور نکردم که مقصر مورچه باشد. دفعه بعد که املاء را دو گرفتم، باور کردم. از آن سال به بعد مرتب از روی کتاب‌هایم مورچه رد می‌شد. کلاس سوم به یکی از بچه‌ها که کنارم می‌نشست، موضوع را گفتم. پدرش دعانویس بود. او هم گفت، دچار نفرین مورچه‌ها شده‌ام. یکی از آن‌ها را لِه کرده‌ام و برادر همان مورچه‌ای که لِه شده، مرا نفرین کرد. باید هر مورچه درشتی را که دیدم بخورم. رفیقم می‌گفت: «احتمالا آن مورچه‌ای که لِه کردم مورچه بزرگی بود. به خاطر همین برادرش هم درشت است. از همان موقع دارم مورچه‌های درشت را می‌خورم تا شاید برادرش را بخورم و از نفرینش خلاص بشوم.»

آن روز آن قدر با هم در مورد مورچه‌های درشت صحبت کردیم که از فردا در کوجه‌ها با هم راه می‌رفتیم و هر ردیفی از مورچه‌ها که می‌دیدیم با هم شروع به جدا کردن و خوردن آن‌ها می‌کردیم. به او فهماندم که من هم بخورم تا زودتر مورچه برادر را بگیریم و نفرین را از بین ببریم. هنوز خودم را مدیون او می‌دانستم. چند دانه اول را که داخل دهان گذاشتم حتی توانستم دست و پا زدن آن‌ها را روی زبانم حس کنم. از پنجمین مورچه به بعد، حتی بوی آن‌ها را حس نمی‌کردم. هر دو شده بودیم مورچه‌خوار.

امتحان‌ها را دادیم. البته قبلش به من نگفته بود که مورچه امسال از روی کتاب‌هایش رد نشده و من هم نگفته بودم نتوانستم درس بخوانم. به خاطر دل دردی که از خوردن مورچه‌ها گرفته بودم. وقتی کارنامه‌ام را گرفتم، بغضی در گلویم جمع شد. از امتحان‌هایم فقط آن امتحانی که دل درد داشتم قبول نشده بودم. چشم‌هایم را کنترل کردم که اشک‌هایم روی صورتم نریزد. با این حال همه جا را تار می‌دیدم.

مورچه‌خوار هنوز نیامده بود تا کارنامه‌اش را بگیرد. فکر کردم، دارم کارنامه مورچه‌خوار را تار می‌بینم که همه نمره‌هایش؛ کنار چهار، پنج و هفت. یک (یک) اضافه شده است. با دست پرده جلوی چشمم را کنار زدم. درست می‌دیدم. یک ضرب قبول شده بود. دیگر تا شروع سال جدید ندیدمش. دوباره داشتم کلاس چهارم را می‌خواندم. نوبت تابستان هم زیر ده گرفتم. همان یک درس را.

کیف نو و لباس مرتب خریده بود. کلاس پنجم را می‌خواند. از اول سال جدید خیلی کم با هم صحبت می‌کردیم. کلاسهای مان فرق کرده بود. تنها دلخوشی، مسکن دردها و جای کمر بند پدرم وفاداری بود که نسبت به مورچه‌خوار نشان داده بودم. در همین آرامش بودم و با افتخار کنار مدرسه داشتیم با هم صحبت می‌کردیم که دیدم مورچه درشتی روی لباسش راه می‌رود. آن را گرفتم، تا خواستم به دهنم بگذارم آنچنان به دستم زد که انگشتم باز شد و مورچه به زمین افتاد. گفت: «چه کار می‌کنی؟!» دهانم باز مانده بود. دهان باز مانده‌ام را بستم و آب جمع شده در آن را قورت دادم. گفتم: «خودت گفتی بخوریم.» ابروهایش را جمع کرد و گفت: «فکر کردی امسال چه طور قبول شدم؟ بابام کیسه‌های شکر و خاک قند را از خانه برد دیگه مورچه هم تمام شد و...»

سرم که داشت گیج می‌رفت، پایین انداختم و گفتم: «درسته...» و از او دور شدم. جای کمر بند پدرم، می‌سوخت. پسرم به طرفم آمده بود و پشت سر هم می‌گفت: «بابایی... بابا دارد یعنی چی؟... بابایی...»